

وقتی محمد فدایی دست‌نوشته زن ارباب را پاره کرد



■ موضوع: آخرین کدخدای پونک

■ ویژگی: مردی باسواد که برای توسعه و آبادی پونک بسیار تلاش کرد

آخرین کدخدای پونک، آخرین کدخدای تهران نیز بود، مردی بلندقامت و خوش حافظه که با همه کهولتش، خاطرات بسیاری از پونک به یاد داشت. خانه‌ای در محله پونک در خیابان پونه چهار، با نمای سنگی سفید، منزل مرحوم محمد فدایی است. خانه همچنان پابرجاست. وسایل خانه نیز به یاد پدر، دست‌نخورده باقی مانده است؛ همه کتاب‌هایش، تفنگ معروف کدخدا و وسایل قدیمی که روایتگر تاریخ یک محله هستند. افتخار فدایی، دختر بزرگ خانواده می‌گوید: «۹ خواهر و برادر هستیم. درهای این خانه تا آخرین روزهای حیات پدر و مادرم به روی اهالی محل باز بود. پدر سال ۱۳۰۷ متولد شد. مادرش اهل فرحزاد بود و از همان دوران کودکی، پدر را در فرحزاد به مکتب‌خانه فرستاد. برای همین پدر جزو انگشت‌شمار افرادی بود که در پونک سواد داشتند. ۱۶ سالش بود که در دوره‌ی مردانه می‌نخست و در حضور کدخدای آن روزهای پونک کتاب می‌خواند. همین سوادش هم باعث شد مورد توجه زن ارباب فرمانفرما قرار بگیرد.»

افتخار خانم می‌گوید: «روزی پدر برای خانه بتول خانم، زن ارباب بارهیزم می‌برد. از نگهبان درخواست رسید می‌کند. خبر به گوش بتول خانم می‌رسد و او روی کاغذ می‌نویسد: «یک‌بار هیزم تحویل گرفته شد.» از آنجایی که سهم ارباب و کشاورز باید مشخص می‌شد پدر کاغذ را قبول نمی‌کند و می‌گوید: «یک‌بار هیزم نبود و ۳ بار بود.» بعد دست‌نوشته بتول خانم را پاره می‌کند. خبر به گوش بتول خانم می‌رسد و پدر را فرا می‌خواند و می‌پرسد: «مگر می‌دانی چه نوشته‌ام؟» آنجا او پی می‌برد پدرم باسواد است. همین باعث می‌شود تا پدر مورد توجه فرمانفرمایان قرار بگیرد. بعدها همین بتول خانم پدرم را برای کدخدایی به دولت پیشنهاد می‌دهد.» درهای خانه مرحوم پونکی همیشه باز بود تا مردم برای پیگیری امورشان راحت تر باشند. حتی او کاری کرده بود که مأمور ثبت احوال سالی یکی، دو بار از شمیران به خانه او بیاید تا به امور پونکی‌ها رسیدگی کند. او مأمور بود تا اسامی جوان‌هایی را که خدمت نکرده‌اند، به پاسگاه کن بدهد تا به خدمت سربازی بروند. در حقیقت خانه‌مان محل سربازی‌گیری شده بود.

عبدالسعید فدایی، پسر خانواده می‌گوید: پدر سال ۱۳۹۹ فوت کرد. با وجود کهولت سن، خودش بالای درخت می‌رفت تا توت بچیند. می‌گفتیم پدر اجازه بدهید ما این کار را انجام بدهیم، می‌گفت شما بلد نیستید، هم خودتان را ناقص می‌کنید و هم درخت را. حواسش به همه کس و همه چیز بود و در ۹۰ سالگی بسیاری از داستان‌های کتاب‌هایش را از حفظ برایمان می‌خواند.»

قصه غم‌انگیز صاحب باغ لاله

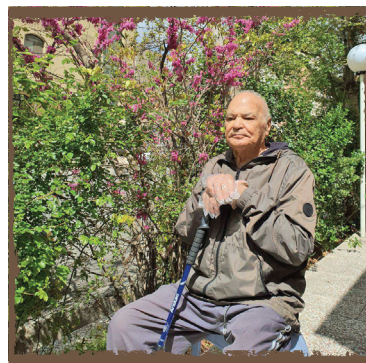


■ موضوع: حضور کاترین عدل در پونک

■ ویژگی: سر‌نوشته غریب فرزند پدر علم جراحی نوین ایران

باغی در بلوار عدل محله پونک هست که متعلق به کاترین عدل، دختر نخستین جراح کشور، پروفیسور یحیی عدل بوده است. دخترش کاترین، عاشق کوهنوردی بود، اما در یک اتفاق از کوه سقوط کرد و برای همیشه ویلچر نشین شد. او در این وضعیت زندگی می‌کرد تا اینکه در یک ملاقات با بهمن حجت کاشانی آشنا شد و از دواج کرد. کاترین همراه شوهر و فرزندانش به زمین‌های موروثی پدرش در اطراف خرمدره مهاجرت کردند تا زندگی آرامی را بگذرانند که منجر به اتفاقات ناگواری شد. نصرالله حدادی، تهران‌پژوه می‌گوید: «همسر کاترین، برادرزاده تیمسار حجت کاشانی بود که در ارتش پهلوی دوم خدمت می‌کرد و پدرش پروفیسور یحیی عدل از نمایندگان مجلس سنا و پزشک معتمد دربار بود. این زوج اشراف‌زاده از خانواده‌های خوددوری گزیدند، در زمینی که کاترین به ارث دوری بود به کشاورزی مشغول شدند و روستایی را بنا کردند که حدود ۷۰ خانوار به آن جذب شدند، اما گفته می‌شود رفتار سختگیرانه بهمن حجت کاشانی سبب دلسردی اهالی روستا و مهاجرت آنها شد. ظاهراً بهمن هم از رفتار روستاییان ناخشنود بود و همسر و فرزندانش را به غاری نزدیک روستا برد. بعد از مدتی از غار بیرون آمد و مسلحانه به سمت تهران رفت. قبل از اینکه اقدامی انجام دهد توسط مأموران ساواک کشته شد و همسر و فرزندانش نیز به محاصره نیروهای ژاندارمری درآمدند که با مقاومت کاترین مواجه شدند. اطلاعات ضد و نقیضی درباره اینکه چه اتفاقاتی در حوالی غار افتاده، وجود دارد، ولی آنچه مسلم است اینکه در این ماجرا کاترین عدل کشته شد و یکی از فرزندانش را زخمی از غار بیرون آوردند.» احترام فدایی، دختر کدخدای پونک، درباره کاترین عدل می‌گوید: «او زن مهربان، خیر و بخشنده‌ای بود. در محل همین باغ لاله یعنی حیاط باغ منزلش صندلی می‌گذاشت و روی پرده، برای بچه‌های محله فیلم نمایش می‌داد و با شیرینی‌هایی که می‌پخت از بچه‌ها پذیرایی می‌کرد. برای کارهای خیر همیشه پیشقدم بود و به زنان محله آموزش قرآن می‌داد.»

زندگی پرماجرای اکبر آقا و بتول خانم



■ موضوع: زندگی اکبر کمالی شهدادی، نخستین ساکن پونک جدید

■ ویژگی: آبادانی پونک جدید

قسمت غربی روستای پونک تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و صحرایی که برخلاف روستای پونک نه خانه‌ای داشت و نه کسی رغبت می‌کرد آنجا زندگی کند. بلوار معروف کمالی در محله پونک در منطقه ۵ شهرداری تهران قصه‌ای ویرای تاریخچه روستای پونک دارد. نیم‌قرن پیش مردی گندم‌گون با رانده‌ای وصف‌ناپذیر نخستین ساکن این محدوده می‌شود. مرحوم اکبر کمالی شهدادی سال ۱۳۱۴ در کرمان متولد شد. در جوانی به تهران آمد و به پیشنهاد دوستش بخشی از زمین‌های غرب پونک را خرید. بتول وزیرزاده، همسرش می‌گوید: «در نقشه‌ای که از زمین‌های این محدوده وجود دارد نام همسر درج شده است. این محدوده به نام آقای کمالی معروف شد، چون او زمانی که این زمین‌ها را خرید هیچ خانه‌ای آنجا نبود. در حقیقت وقتی با او از دواج کردم خانه‌ای که آقای کمالی ساخت ۲ اتاق بیشتر نداشت. نه برق داشتیم و نه آب. اینجا بیابانی بود پر از سگ‌های

ساکن شد. پسرهایشان نخستین همبازی‌های پسرانم شدند.»
خدایار کمالی متولد ۱۳۵۷ است. او می‌گوید: «پدرم از هیچ، آبادی ساخت. درخت می‌کاشت و برای آبیاری درخت‌ها بشکه‌های بزرگ را از آب قنات فرمانفرما در ده پونک پری می‌کرد و پای درخت می‌ریخت. ممکن بود روزی چندبار این کار را انجام دهد. با هر مشقته‌ای که بود مجوز حفر چاه گرفت و با خرید موتور برق، آب را از چاه بالا آورد. برایمان استخر درست کرد که با دوستانمان در آن آب‌بازی می‌کردیم.» بتول وزیرزاده در ادامه می‌گوید: «هوشنگ مرادی کرمانی، نویسنده معروف کشورمان، پسرعمه‌ام است. بارها در همین پونک به خانه‌مان آمد و در جریان قصه زندگی‌ام در پونک بود. او به من گفت بتول خانم! باید روزی قصه زندگی پرماجرای تو را بنویسم.»

ولگرد. یادم می‌آید وقتی سال‌ها بعد برای نخستین بار آب به خانه آمد با اینکه بسیار کم‌فشار و اندک بود ولی سر از پا نمی‌شناختم و از ذوق اشک‌هایم بند نمی‌آمد.»
اکبر کمالی ۱۴ ساله بود که به تهران آمد. مدتی در حوالی میدان امام حسین (ع) کنونی ساکن شد، ولی بعد از مدتی توان پرداخت اجاره آن خانه کوچک را نداشت. چون از قبل به پیشنهاد دوستش زمینی در بیابان‌های شمال صادقیه خریده بود و برای همین با مادرش تصمیم می‌گیرند به آنجا بروند. ۲ اتاق می‌سازد و آنجا ساکن می‌شود؛ در محدوده‌ای که این روزها پونک جدید نام دارد و در غرب روستای قدیمی پونک واقع شده است. بتول خانم می‌گوید: «صاحب ۲ فرزند شدم: خشایار و خدایار. تا مدت‌ها فرزندانم همبازی نداشتند. ۱۵ سال بعد از سکونت‌مان در این بیابان، نخستین همسایه در نزدیکی خانه‌مان